

جامانده در خانه

پدري

❏ وقتی از مکانی امن و راحت صحبت می‌شود، اولین جایی که به ذهن‌تان می‌آید کجاست؟ چشمان‌تان را ببندید و آنجا را تصور کنید. آن خانه یا اتاقی را که خاطراتش هیچ‌گاه از ذهن‌تان پاک نمی‌شود. ارتباط با مکان‌ها از



زهرا راستگویی

قفسه کتاب

آن حکایت‌های غریب است. ما به مکان‌ها هویت می‌بخشیم یا مکان‌ها به ما؟ تا به حال شده برای رفتن از جایی اشک بریزید؟ وقتی رفتیم این خانه‌هایمان هستند که می‌مانند. شاید آنها بتوانند بخشی از رویای جاودانگی‌مان را تحقق بخشند.

یکی از آن مکان‌هایی که خاطرات خوب و بدش از ذهن پاک نمی‌شود، خانه پدری است. جایی که هم می‌تواند برایمان کانون امنیت و محبت باشد و هم خانه‌ای که خاطرات تلخش وادارمان کند به دنبال راهی برای رفتن بگردیم؛ رفتن برای همیشه.

دانیل یک کودک است. تقدیر

برای او این‌گونه خواسته تا ابد

کودک بماند. اودر حیاط خانه

پدري نقش را بینسون

کروزوئه را بازی می‌کند.

روزهایش با چرخیدن

در باغچه این حیاط، زیر

درخت‌ها شب می‌شود اما

قرار است آنها برای همیشه

بروند، باید این خانه را ترک کنند. دانیل بخشی از

وجودش را در آن خانه جا می‌گذارد و در تمام روزهای

بعد از آن فقط به یک چیز فکر می‌کند: ساختن دوباره

خانه کودکی‌اش.

اعضای خانواده‌ای یکدیگر جدا می‌شوند و آنها در باهم

بودن راهی برای نجات نمی‌یابند پس هرکس به سمتی

می‌رود تا شانس زندگی را به تنهایی به دست آورد.

دانیل محکوم است به کودکی به زندگی ابدی در آن

روزهایی که در خانه پدری بازی می‌کرد. این مرد همیشه

کوچک رنج‌های زیادی می‌کشد فقط برای آن‌که راهی

بیابد او و خانواده‌اش را دوباره به هم برساند.

آلفونس دوده مدت زمان زیادی را درگیر بیماری و درد

بوده است. او در یکی از عکس‌هایش که پشت جلد

همین کتاب هم آمده با چهره‌ای غمزده به دوربین

زل زده است. موها و ریش‌ها نامرتب، گردن کمی کج

و عینکی تک چشمی روی صورت. دوده خودش هم

همان زندگی را گذرانده: از دست دادن خانه پدری

به خاطر ورشکستگی، مهاجرت، سفر طولانی و رنج

جدایی از خانواده.

او در تمام طول زندگی‌اش بی‌وقفه نوشته است،

حتی در دوران بیماری‌اش. کتاب در وادی درد که اخیرا

منتشر شده، نوشته‌های اوست در مدتی که درگیر

بیماری سفلیس بوده است.

دوده، کتابش را با این جمله آغاز کرده است: «یکی از

دردهای من خاطراتی است که مکان‌ها در ذهنم تداعی

می‌کنند. اثرش از عقل و ادراک من فراتر می‌رود.» بعد

شروع می‌کند به خلق شخصیت‌هایی که وجودشان

پیوندی جدا نشدنی با مکان‌ها دارد؛ شخصیت‌هایی

که بسیار شبیه خودش هستند. ❏



❏ «سوگ» نوشته چخوف
داستان پیرمردی
است که از نامهربانی
اطرافیان‌ش بیش از هوای
سرد روسیه غمگین
است

نویسنده:

آلفونس دوده

مترجم:

محمود گودرزی

ناشر:

نشر افق

۳۶ صفحه

۳۶۰۰۰ تومان



نگاهی به یکی از داستان‌های چخوف بزرگ که با ۳ نام مختلف به فارسی

ترجمه شده است

می‌خوام با یکی حرف بزنم



زینب مرتضایی فرد

روزنامه نگار کتاب

❏ «دلنگی»، «سوگ» و «اندوه» ترجمه شده. این هر سه می‌توانند نام‌های خوبی برای داستان آنتوان چخوف بزرگ باشند اما اندوه موجود در این داستان کوتاه آن قدر بلند و دردناک هست که هر سه نام هم برایش کم باشد. برف می‌بارد. خیلی هم شدید. سورچی وسط برف، در شهر سردی که مردمانش هم انگار قلب‌هاشان یخ زده، منتظر مسافر است. برای کسب درآمد؟ بله، این هم هست اما او دلیل بزرگ‌تری دارد. دنبال یکی می‌گردد که بشود با او حرف زد. می‌خواهد دردش را بگوید ولی کو گوش شنوا؟ پیرمرد بیچاره را خفه نکنند، درد دل شنیدن پیشکش.

اول از همه یک نظامی را سوار می‌کند. پیرمرد حواسش پرت است. ذهنش به هم ریخته و چند باری نزدیک است تصادف کند. وقتی نظامی به او نهیب می‌زند، مختصر و مفید به عرضش می‌رساند که پسرش تازه مرده است. نظامی انگار برای لحظه‌ای تحت تاثیر غم پیرمرد قرار می‌گیرد اما فوراً چشمانش را می‌بندد و به او نشان می‌دهد حال و حوصله ندارد بقیه حرفش را بشنود. تا خود مقصد در سکوت کنار هم هستند و حرفی ردوبدل نمی‌شود.

مسافران بعدی چند جوان خیره‌سر و عیاشند. به پیرمرد انواع بی‌احترامی‌ها را هم دارند و وقتی او از مرگ پسرش حرف می‌زند، یکی از جوان‌ها می‌گوید همه می‌میریم و زود برمی‌گردند سر حرف‌ها یا به گفته یکی‌شان سر ادامه دروغ‌هایشان. بعد هم پیاده می‌شوند و به سرعت در دالانی گم می‌شوند. آنها حتی کلاه مندرس پیرمرد را هم مسخره می‌کنند. آنها به هیچ چیز رحم ندارند انگار

پیرمرد هنوز ناامید نیست از این‌که بتواند با یکی از این درد و رنج حرف بزند اما خسته است. او مسافران را با مبالغ کمی جابه‌جا کرده، فقط به این امید که با یکی از غمش بگوید و بی‌فایده بوده. تصمیم می‌گیرد به کاروانسرا برگردد و چنین می‌کند. کنار بزرگ زشت و کثیف نشسته و اطرافش کلی سورچی دیگر می‌خوانند. خواب به چشمان پیرمرد داغ‌دیده نمی‌آید. او باید با یکی حرف بزند، یکی که انگار در کل شهر پیدا نمی‌شود و آدم‌ها هم مثل زمین برفی سرد و یخ‌زده‌اند. درگیر فکرهای خودش است که یک سورچی جوان بیدار می‌شود

تا آب بنوشد. با او سر حرف را باز می‌کند. می‌گوید پسرش تازه مرده و خودش رفته بیمارستان لباس‌های او را گرفته. سورچی جوان بی‌اهمیت به حرف‌های او آب می‌نوشد و سرش را زیر رواندازش می‌برد. او دوباره می‌خواهد، انگار که اصلا حرف‌های پیرمرد را نشنیده با برایش اهمیتی ندارد.

پیرمرد با خودش فکر می‌کند. به خواسته‌ای که دارد. به این‌که با یک نفر حرف بزند و عزاداری کند. از بیماری پسرش، از خاکسپاری‌اش، از لحظه‌ای که در بیمارستان لباس‌های او را گرفته و خیلی چیزهای دیگر حرف بزند و هیچ راهی هم برای حرف زدن ندارد. بلند می‌شود و به سمت اصطبل می‌رود تا سری به اسبش بزند. پیرمرد جرات ندارد با خودش حرف بزند. جرات ندارد درون خودش با موضوع مواجه شود و برای خودش از اندوه بزرگی که بر سرش هوار شده، از سوگواری که بر دلش مانده و از دلنگی برای پسرش حرف بزند. از این فکرهایش می‌گریزد و می‌رود سراغ اسب لاغرمردنی‌اش که با توجه به درآمدک آن روزشان دارد کاه می‌خورد. یونجه گران است و پیرمرد فقیر توان خریدش را نداشته است. در میان فکرها و حس‌های تلخ و بدش ناگهان شروع می‌کند با اسب حرف زدن. به او می‌گوید فکر کن گره‌ای داشتی و می‌مرد. چقدر حالت بد می‌شد؟ و در میان مکالماتش با اسب شروع می‌کند به گریه. پیرمرد او را که باید، پیدا کرده است. گریه می‌کند تا دردش کمتر شود و با یکی حرف زده باشد

استاد مسلم روایت‌های نمایشی

عالیجناب آنتوان چخوف استاد مسلم روایت‌های نمایشی است. قضاوتی ندارد. احساسات شخصیت‌هایش را در قالب کلمات پیچیده بیان نمی‌کند و در داستان هم همان قدر نمایشنامه‌نویس زبردستی است که در نمایش، داستان‌نویس زبردستی. راوی در این داستان کاملا نمایشی عمل می‌کند. گویی یک صحنه نمایش مقابلش است و آن را بدون این‌که قصد داشته باشد مستقیم چیزی به ما بگوید توصیف می‌کند و پیش می‌رود. برای همین هم وقتی داستان تمام می‌شود، برای پیرمرد غمگینیم اما از مردم شهر نفرتی نداریم. فقط سرما تا عمق جان‌مان نفوذ کرده است و می‌دانیم هوا خیلی سرد بوده، آدم‌ها خیلی سرد بوده‌اند، پیرمرد خیلی غم داشته و داغدار بوده و در شهر کسی جز یک اسب لاغرمردنی همدم و همدل درد پیرمرد نشده است. تمامش همین است